

صادق هدایت

# نوشته‌های پراکنده

گردآوری:

حسن قائمیان



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

## فهرست

شماره صفحه در داخل ( )، تاریخ و محل چاپ نخست هر نوشته  
در داخل [ ] ذکر شده است:

- (۹) توضیح گردآورنده
- ۱-داستان‌ها
- (۷۱) کلاغ پیر  
[شماره یازدهم - ۲۸ اردیبهشت ۱۳۱۰ دوره سوم - افسانه]
- (۷۵) تمشک تیغ‌دار  
[شماره بیست و سوم - ۸ تیر ۱۳۱۰ دوره سوم - افسانه]
- (۸۹) مرداب حبشه  
[شماره بیست و هشتم، ۲۶ تیر ماه ۱۳۱۰ دوره سوم - افسانه]
- (۹۳) حکایت با نتیجه  
[شماره سی و یکم - دوره سوم - ۲ مرداد ۱۳۱۰ افسانه]
- (۹۵) کور و برادرش  
[شماره چهارم و پنجم - دوره سوم - یازدهم اردیبهشت ۱۳۱۰ افسانه]
- (۱۲۵) سایه مغول  
[مجموعه «انیران» - تهران ۱۳۱۰]
- (۱۴۱) آقا موشه  
[شماره هشتم - آبان ماه ۱۳۱۸ - مجله موسیقی]
- (۱۴۳) شنگول و منگول

- [شماره هشتم - آبان ماه ۱۳۱۸ - مجله موسیقی]  
(۱۴۵) لچک کوچولوی قرمز  
[شماره دوم - سال دوم - اردیبهشت ۱۳۱۹ مجله موسیقی]  
(۱۴۹) سنگ صبور  
[سال ششم و هفتم مجله موسیقی، سال سوم - مهر ماه ۱۳۲۰]  
(۱۵۵) جلو قانون  
[شماره یازدهم و دوازدهم مجله سخن - سال اول - مرداد و شهریور ۱۳۲۲]  
(۱۵۷) شغال و عرب  
[مجله سخن - سال دوم شماره پنجم - اردیبهشت ۱۳۲۴]  
(۱۶۳) دیوار  
[شماره یازدهم و دوازدهم دی و بهمن ۱۳۲۴ - مجله سخن]  
(۱۸۹) فردا  
[شماره هفتم و هشتم - دوره دوم خرداد و تیر ماه ۱۳۲۵ مجله پیام نو]  
(۲۰۳) قصه کدو  
[شماره چهارم دوره سوم - مهر ۱۳۲۵ - مجله سخن]  
(۲۱۱) آب زندگی  
[روزنامه مردم - سال ۱۳۲۳]  
(۲۳۳) اوراشیما  
[شماره اول سال دوم - دیماه ۱۳۲۳ - مجله سخن]

## ۲- مقاله‌ها، قطعات و جزوه‌های گوناگون:

- (۲۴۱) مقدمه‌ای بر رباعیات خیام  
[تهران - ۱۳۴۲ - کتابخانه بروخیم]  
(۲۵۳) انسان و حیوان  
[تهران - ۱۳۴۳ - کتابخانه بروخیم]  
(۲۸۷) مرگ  
[شماره یازدهم - دوره چهارم - بهمن ماه ۱۳۰۵ - مجله ایرانشهر چاپ برلن]  
(۲۹۱) اوسانه

(۶۲۷-۶۰۹)

متن فرانسه:

[ژورنال دو تهران - سال ۱۳۲۴]

(۶۰۸-۵۹۵)

هوسباز Lunatiqu

(۶۲۷-۶۰۹)

متن فرانسه:

(۶۴۵-۶۳۱)

**La Magie en Perse**

[مجله "Le Voile de Isis"، شماره ۷۹ - ژویه ۱۹۲۶ سال سی و یکم]

چاپ پاریس.]

## کلاغ پیر

از الکساندر لائو کیلاندر، نویسنده نروژی (۱۹۰۶-۱۸۴۹)

آن بالا، بر فراز جنگل، کلاغ کهنسالی پرواز می‌کرد. او فرسنگ‌ها به سوی شرق می‌پیمود تا کنار دریاگوش خوکی را که در زمان فراوانی پنهان کرده بود از زیر زمین بیرون بیاورد. حالا آخر پاییز بود و چیز خوراکی پیدا نمی‌شد. «وقتی که یک کلاغ می‌پرد»، بابا برهم گفته، باید دور خودشان را نگاه بکنند تا دومی آن را ببینند. اما این کلاغ یکه و تنها بود و آسوده خاطر در هوای نمناک با بال‌های نیرومند و سیاه مانند زغالش، سیخکی به سوی شرق می‌پرید. ولی کلاغ در همان حالی که آرام و اندیشناک پرواز می‌کرد چشم‌های تیزبین او به دورنمایی که پایین او گسترده شده بود می‌نگریست و قلب پیرش از خشم لبریز شده بود.

هر سال کشتزارهای کوچک به رنگ زرد یا سبز، آن پایین، زیادت‌تر و فراخ‌تر می‌شد و جنگل را خرده خرده فرا می‌گرفت. بعد هم خانه‌های کوچک با بام‌های سرخ و دودکش‌های کوتاهی که دود زغال از آن بیرون می‌آمد، پدیدار می‌شد. همه جا آدم‌ها و هر سو کار آدمیزاد! دوره جوانیش را به یاد آورد، چندین زمستان از آن می‌گذشت. آن وقت به نظر می‌آمد که این سرزمین، بخصوص برای یک کلاغ دلیر و خانواده‌اش درست شده. جنگل بی پایان گسترده بود، با خرگوش‌های جوان، گروه بی‌شمار پرندگان کوچک و کنار دریا مرغ‌های آبی با تخم‌های درشت قشنگ و هر چه دلشان می‌خواست ولی اکنون به جای اینها چیز دیگری دیده نمی‌شد مگر



در خاطره‌اش دو جمله بیشتر نمانده بود که نماینده دو قطب دانش گمگشته او به شمار می‌آمد و وقتی که سردماغ بود گاهی اتفاق می‌افتاد بگوید: «خانم سلام» ولی هنگامی که خشمناک می‌شد فریاد می‌زد: «خاک به گور شیطان».

در هوای نمناک تند و خدنگ می‌پرید. کله سفید پشته‌های کنار دریا را که از دور می‌درخشید دید. در این هنگام یک لکه سیاه بزرگی به چشمش خورد که آن پایین ممتد می‌شد، این باطلاق بود. اطراف آن روی بلندی‌ها خانه‌هایی وجود داشت، ولی روی هامون که یک فرسنگ درازای آن می‌شد هیچ نشان آدمیزاد پیدا نبود. توده‌های زغال، و در انتهای آن تل‌های کوچک سیاه دیده می‌شد که بین آنها چاله‌های آب تالو می‌زد.

کلاغ پیر فریاد زد: «خانم سلام»، و روی هامون شروع کرد به رسم کردن دایره‌های بزرگ، آهسته و با احتیاط پایین آمد و میان مرداب روی کنده درختی نشست.

آنجا تقریباً مانند روزهای باستان دنج و خاموش بود. در گوشه و کنار، جاهایی که زمین کمی خشک‌تر بود، ریشه‌های بزرگ از هم گسیخته خاکستری از زمین بیرون آمده مانند ریسمان گره خورده به هم پیچیده بودند. کلاغ پیر پی‌برد که پیش از این در اینجا درخت بود ولی اکنون نه جنگل، نه شاخه و نه برگ هیچ‌کدام نبودند. تنها تنه درخت‌ها در زمین سیاه و نرم مانده بود ولی بیش از این ممکن نبود که تغییر بکند باید به همین شکل بماند، آدم‌ها کاری از دستشان برنمی‌آید.

کلاغ پیر کمی در هوا بلند شد، خانه‌ها از اینجا دور بودند. میان مرداب به قدری مطمئن و آرام بود که دوباره نشست و پرهای سیاه خود را با تکش براق کرده چند بار گفت: «خانم سلام».

ولی ناگهان، از خانه‌ای که نزدیک‌تر از همه بود، دید چند نفر آدم با یک ارابه و یک اسب می‌آیند، دو بچه هم دنبال آنها افتادند و راه پر از پیچ و خمی را مابین تپه‌ها در پیش گرفتند که آنها را به مرداب راهنمایی می‌کرد، کلاغ فکر کرد: «آنها به زودی خواهند ایستاد». ولی آنها نزدیک می‌شدند. پرنده پیر هراسان شد چون خیلی شگفت‌انگیز بود که آنها جرئت کردند آنقدر دور بروند. بالاخره ایستادند. مردها تبر و بیل برداشتند. کلاغ دید که

خانه‌ها، لکه‌های زرد کشتزار و سبز چمنزار و آنقدر کم چیز پیدا می‌شد که کلاغ پیر نجیب‌زاده باید فرسنگ‌ها بپیماید تا یک گوش پلید خوک را جست‌وجو بکند. آه آدم‌ها آدم‌ها، کلاغ پیر آنها را می‌شناخت.

او بین آدم‌ها بزرگ شده بود، آن هم بین اشخاص بزرگ. در یک ده اشرافی نزدیک شهر بود که دوره بچگی و جوانی او گذشته بود. ولی هر دفعه که از آنجا می‌گذشت در آسمان، خیلی بالا پرواز می‌کرد تا او را نشناسند. هر وقت که در باغ سایه زنی را می‌دید گمان می‌کرد همان دختری است که او را می‌شناخت، با سفیداب روی گونه‌هایش و گره‌ای که بیخ گیسویش زده بود، در صورتی که حقیقتاً او همان دختر بود ولی با موهای سفید و لچک بیوه‌زن‌ها بر سرش.

آیا او پیش این اشخاص ممتاز خوشبخت بود؟ تا اندازه‌ای آری، چه در آنجا به اندازه فراوان خوراک داشت و می‌توانست خیلی چیزها را بیاموزد ولی در هر صورت آنجا برایش زندان بود. سال اول بال چپ او را چیده بودند، بعد هم بالاخره چنان که آن آقای پیر می‌گفت، یک زندانی التزام داده بود.

همین التزام بود که او زیرش زد و یک روز بهار این اتفاق افتاد، چون یک زغن سیاه درخشانی را دید که از روی آسمان پرید و گذشت.

مدتی بعد - چندین زمستان گذشته بود، او به قصر برگشت. ولی بچه‌هایی که نمی‌شناخت به سوی او سنگ پرتاب کردند. آقای پیر و دختر جوان آنجا نبودند. با خودش گفت: «لابد آنها رفته‌اند به شهر» چندی بعد آمدند و همان پذیرایی را از او کردند.

پس کلاغ پیر - چون در این مدت او پیر شده بود - حس کرد که ته دلش از این پیشامد مجروح شده. حالا او پیوسته خیلی دور از بالای خانه پرواز می‌کرد چون نمی‌خواست که سر و کارش با آدم‌ها باشد. آقای پیر و دختر جوان اگر مایل بودند می‌توانستند چشم به راه او بمانند زیرا کلاغ مطمئن بود آنها انتظارش را دارند.

او آنچه نزد آنها آموخته بود فراموش کرد. همچنین لغت‌های آنقدر سخت فرانسه را که دختر در اتاق پذیرایی به او یاد داده بود و اصطلاحات آنقدر تند و زنده‌ای که او پیش خود در آمیزش با نوکرها و خدمتکارها فرا گرفته بود.